

فصل ششام - راهی به ارگورین

آشپز، که همیشه صبح خیلی زود به خانه می‌آمد، بیدارم کرد؛ خوابم سنگین است و ناچار شد تکانم بدهد و در گوشم بگوید: «بیدار شوید، بیدار شوید، لرد استراون (Estraven)، پیکی از خانه شاه آمده!» سرانجام حرفش را فهمیدم و، گیج از خواب و دستپاچه از فوریت کار، شتابان برخاستم و به در اتاقم رفتم، آنجا که پیک منتظر بود؛ و این‌گونه، لخت مادرزاد و بی‌خبر چون نوزادی تازه به دنیا آمده، پا به تبعید گذاشتم.

کاغذی را که پیک به دستم داده بود خواندم و در دل گفتم انتظارش را داشتم، هرچند نه به این زودی. اما وقتی ناچار شدم بایستم و ببینم آن مرد کاغذ لعنتی را به در خانه میخ می‌کند، احساس کردم انگار میخ‌ها را در چشم‌های من فرو می‌برد. رو از او برگرداندم و مات و بی‌کس ایستادم، از پا مرآمده از دردی که انتظارش را نداشتم.

آن حال که گذشت، به کل‌هایی رسیدم که باید می‌کردم، و تا ناقوس‌ها ساعت نهم را بنوازند، از کاخ رفته بودم. چیزی نبود که چندان معطلم کند. آنچه می‌توانستم بردارم، برداشتم. دلاری‌ها و پول‌های بانکم را نمی‌توانستم نقد کنم، مگر آنکه کسانی را که با آن‌ها معامله می‌کردم به خطر بیندازم؛ و هرچه دوستی‌شان با من بیشتر بود، خطرشان هم بیشتر می‌شد. به آشه (Ashe)، کمرینگ (kemmering) پیشینم، نوشتم که چگونه می‌تواند از چند چیز گران‌بها سودی به دست آورد و برای پسرانمان نگه دارد؛ اما گفتم نکوشد برایم پول بفرستد، زیرا تیب (Tibe) مرز را زیر نظر خواهد گرفت. نمی‌توانستم نامه را امضا کنم. تلفن‌زدن به هرکس فرستادن او به زندان بود؛ و شتاب داشتم پیش از آن بروم که دوستی بی‌خبر به دیدنم بیاید و پاداش دوستی‌اش از دست دادن پول و آزادی‌اش باشد.

رو به غرب، از میان شهر، راه افتادم. سر چهارراهی ایستادم و فکر کردم چرا به شرق نروم؟ از کوه‌ها و دشت‌ها بگذرم و، چون مردی تهیدست و پیاده، به سرزمین کرم (Kerm) بازگردم؛ به خانه‌ام در استره (Estre)، آنجا که زاده شده بودم، آن خانه سنگی بر دامنه کوهی سرد و بی‌رحم. چرا به خانه نروم؟ سه چهار بار چنین ایستادم و پشت سرم را نگاه کردم. هر بار در میان چهره‌های بی‌اعتنای خیابان، چهره‌ای می‌دیدم که شاید از آن جاسوسی بود که فرستاده بودند تا رفتنم از لهن‌رنگ (Erhenrang) را بپاید؛ و هر بار به حماقت تلاش برای بازگشت به خانه فکر می‌کردم. همان بهتر که خودم را بکشم. انگار زاده شده بودم تا در تبعید زندگی کنم و تنها راه بازگشتم به خانه از مرگ می‌گذشت. پس به غرب رفتم و دیگر رو برنگرداندم.

مهلت سه‌روزه‌ام، اگر حادثه‌ای پیش نمی‌آمد، در بهترین حال مرا تا کوسبن (Kuseben)، در کنار خلیج، می‌رساند؛ هشتادوپنج مایل راه. بیشتر تبعیدی‌ان یک شب پیش از صدور فرمان از تبعیدشان باخبر می‌شوند و فرصت دارند با کشتی‌ای در امتداد سس (Sess) بروند، پیش از آنکه ناخداها به جرم یاری‌دادن به آن‌ها مستحق مجازات شوند. چنین ملاحظه‌ای در سرشت تیب نبود. حالا دیگر هیچ ناخدایی جرئت نمی‌کرد مرا سوار کند؛ در بندر همه مرا می‌شناختند، چون خودم آن را برای آرگاون (Argaven) ساخته بودم. هیچ قایق زمینی‌ای مرا سوار نمی‌کرد و از لهن‌رنگ تا مرز زمینی چهارصد مایل راه بود. چله‌ای نداشتم جز آنکه پیاده به کوسبن (Kuseben) بروم.

آشپز این را فهمیده بود. همان ابتدا مرخصش کرده بودم، اما پیش از رفتن هرچه غذای آماده پیدا کرده بود در بسته‌ای پیچیده و گذاشته بود تا توشه سفر شتابان سه‌روزه‌ام باشد. آن مهربانی نجاتم داد و جرئت را نیز حفظ کرد، زیرا هر بار در راه از آن میوه و نان می‌خوردم، با خود می‌گفتم: «یک نفر هست که مرا خائن نمی‌داند؛ چون این را به من داده است.»

دریافتم خائن خوانده شدن سخت است. عجیب است که چقدر سخت است، چون خائن خواندن دیگری چقدر آسان است؛ نامی که می‌چسبد، جور رمی‌آید، باور می‌شود. خودم هم کم و بیش باور کرده بودم.

غروب روز سوم به کوسبن رسیدم، نگران و با پاهایی دردناک؛ این سال‌های اخیر در ارهنرنگ به چربی و تجمل خو گرفته بودم و دیگر نفس‌رامفتن نداشتم. و آنجا، کنار دروازه شهر کوچک، آتش منتظرم بود.

هفت سال کمرینگ یکدیگر بودیم و دو پسر داشتیم. چون از تنی اوزاده شده بودند، نام او، فورث رم ایر اوسبوث (Foreth rem ir Osboth)، را داشتند و در اجاق همان خاندان پرورش می‌یافتند. سه سال پیش به دیر ارگنی (Orgny) رفته بود و حالا زنجیر طلای یکی از پرهیزگاران پیش‌گویان را به گردن داشت. در این سه سال همدیگر را ندیده بودیم؛ اما با دیدن چهره‌اش در گرگومیش زیر طاق سنگی، الفت دیرین عشقمان را چنان احساس کردم که گویی دیروز گسسته بود، و وفاداری‌اش را شناختم که او را به شریک شدن در تباہی من کشانده بود. و چون حس کردم آن پیوند بی‌ثمر دوباره گرم بسته می‌شود، خشمگین شدم؛ زیرا عشق آشه همیشه وادارم کرده بود برخلاف دلم رفتار کنم.

از کنارش گذشتم. اگر باید بی‌رحم می‌بودم، نیازی نبود با تظاهر به مهربانی پنهانش کنم. از پشت سر صدایم زد: «ترم (Therem)»، و دنبالم آمد. تند از خیابان‌های پرشیب کوسبن به سوی اسکله‌ها پایین رفتم. باد جنوبی از دریا می‌وزید و درختان سیاه باغ‌ها را به خش‌خش می‌انداخت. در آن گرگومیش گرم و توفانی تابستان، از او می‌گریختم، چنان‌که از قاتلی. به من رسید، چون پاهایم بیش از آن درد می‌کرد که بتوانم تند بروم. گفت:

«ترم، با تو می‌آیم.»

پاسخی ندادم.

«ده سال پیش، در همین ماه تووا (Tuwa)، سوگند خوردیم...»

«و سه سال پیش با ترک من آن را شکستی، که انتخاب عاقلانه‌ای بود.»

«من هرگز پیمانی را که با هم بستیم نشکستم، ترم.»

«درست است. پیمانی نبود که بشکنند. پیمانی دروغین بود، پیمان دوم. می‌دانی؛ همان وقت هم می‌دانستی. تنها پیمان راستین وفاداری که در عرم بسته‌ام، هرگز بر زبان نیامد و نمی‌توانست بیاید؛ و آن‌که با او بسته بودمش، مرده است و پیمان، مدت‌ها پیش، شکسته. تو به من دینی نداری، من هم به تو ندارم. بگذار بروم.»

همان‌طور که حرف می‌زدم، خشم و تلخی‌ام از آشه برگشت و رو به خودم وزندگی‌ام کرد، زندگی‌ای که چون پیمانی شکسته پشت سرم افتاده بود. اما آشه این را نمی‌دانست و چشم‌هایش پر از اشک شد. گفت: «این را می‌گیری، ترم؟ دینی به تو ندارم، اما بسیار دوستت دارم.» بسته کوچکی به سویم گرفت.

«نه. پول دارم، آتش. بگذار بروم. باید تنها بروم.» راه افتادم و او دیگر دنبالم نیامد. اما سایه برادرم دنبالم آمد. بد کرده بودم که از او حرف زده بودم. در همه‌چیز بد کرده بودم.

در بندر بختی در انتظارم نبود. هیچ کشتی‌ای از ارگورین (Orgoreyn) پهلوی نگرفته بود که سوارش شوم و، چنان‌که باید، تا نیمه‌شب از خاک کلرهاید (Karhide) بیرون بروم. مردان اندکی بر اسکله‌ها بودند و همان‌ها هم شتابان به خانه می‌رفتند. تنها کسی که پیدا کردم تا با او حرف بزنم، ماهیگیری بود سرگرم تعمیر موتور قایقش؛ یک بار نگاهم کرد و بی‌حرف رو برگرداند. آن وقت ترسیدم. مرا می‌شناخت؛ اگر به او خبر نداده بودند، نمی‌شناخت. تیبه مزدورانش را فرستاده بود تا راه را بر من ببندند و آن قدر در کلرهاید نگه‌دارند که مهلتم تمام شود. تا آن لحظه با درد و خشم دست‌به‌گریبان بودم، اما با ترس نه؛ به فکرم نرسیده بود که فرمان تبعید شاید تنها بهانه‌ای برای کشتنم باشد.

همین که ساعت ششم به صدا درمی‌آمد، شکارِ مباحِ مردان تیبه می‌شدم و دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست فریاد بزند: قتل! فقط می‌گفتند: عدالت اجرا شد.

همان‌جا در باد و روشنایی خیره‌کننده و تاریکی بندر، روی کیسه‌ی شنی نشستم که برای تعادل کشتی به کار می‌بردند. دریا به پایه‌های اسکله می‌کوبید و با مکش عقب می‌رفت، قایق‌های ماهیگیری در پهلگاهشان تکان می‌خوردند و دورتر، در انتهای اسکله‌ی راز، چراغی می‌سوخت. نشستم و به آن نور و، از برای آن، به تاریکی روی دریا خیره شدم. بعضی‌ها در برابر خطرِ پیش رو به خود می‌آیند؛ من نه. استعداد من پیش‌اندیشی است. خطر که نزدیک می‌شود، کودن می‌شوم و روی کیسه‌ی شنی می‌نشینم و فکر می‌کنم آیا آدم می‌تواند تا ارگورین شنا کند. یکی دو ماه بود که یخ‌های خلیج چاریسون (Charisune) آب شده بود؛ شاید می‌شد مدتی در آب زنده ماند. تا ساحل ارگوتایی (Orgota) صدوپنجاه مایل راه است. من شنا بلد نیستم. وقتی چشم از دریا برداشتم و به خیابان‌های سربلای کوسبن نگاه کردم، دیدم دنبال‌آش می‌گردم، به امید آنکه هنوز در پی‌ام باشد. کار که به اینجا کشید، شرم از آن رخوت بیرون کشید و توانستم فکر کنم. اگر می‌خواستم با آن ماهیگیر که هنوز در قایقش در حوضچه‌ی داخلی کار می‌کرد سروکار پیدا کنم، باید یا رشوه می‌دادم یا به زور متوسل می‌شدم؛ موتوری خراب ارزش هیچ‌کدام را نداشت.

پس، دزدی. اما موتور قایق‌های ماهیگیری قفل بود. دوزدن مدار قفل شده، روشن کردن موتور، راندن قایق از پهلگاه زیر چراغ‌های اسکله و از آنجا رفتن به ارگورین، برای من که هرگز قایق موتوری نرانده بودم، ماجرای احمقانه و نومیدانه به نظر می‌رسید. قایق موتوری نرانده بودم، اما در دریاچه‌ی آیس‌فوت (Icefoot) در کرم پارو زده بودم؛ و در حوضچه‌ی بیرونی، میان دو قایق موتوری، قایق پارویی‌ای بسته بودند. دیدنش همان بود و دزدیدنش همان. زیر نگاه خیره‌ی چراغ‌ها از اسکله دویدم، در قایق پریدم، طناب دماغه را باز کردم، پاروها را در جای خود گذاشتم و به آب متلاطم بندر زدم، آنجا که نورها بر موج‌های سیاه می‌لغزیدند و چشم را می‌زدند. وقتی خوب دور شدم، دست از پاروزدن کشیدم تا تکیه‌گاه یکی از پاروها را تنظیم کنم، چون روان نمی‌چرخید؛ و هرچند امیحوار بودم فردا گشتی یا ماهیگیری ارگوتایی مرا سوار کند، هنوز راه رازی باید پارو می‌زدم. همین که روی پاروگیر خم شدم، ضعفی سراسر تنم را گرفت. گمان کردم از حال می‌روم و مچاله روی نیمکت قایق افتادم. ناخوشی ترس بود که بر من چیره می‌شد. اما نمی‌دانستم ترسم چنین سنگین در شکم می‌نشیند. چشم بلند کردم و دو پیکر را در انتهای اسکله دیدم، چون دو تکه‌ی سیاه‌ی جست‌وخیزان در روشنایی دور چراغ‌های برق آن سوی آب؛ و آن وقت کم‌کم به این فکر افتادم که فلج شدنم از وحشت نیست، از شلیک سلاحی است در دورترین بُردش. (از فاصله دور شلیک شده بود یعنی)

می‌دیدم که یکی‌شان تفنگ یورش به دست دارد؛ اگر از نیمه‌شب گذشته بود، گمانم شلیک می‌کرد و مرا می‌کشت. اما تفنگ یورش صدای بلندی دارد و آن صدا توضیح می‌خواست. پس از سلاح صوتی استفاده کرده بودند. سلاح صوتی در حالت بیهوش‌کننده تنها تا حدود صد پا می‌تواند میدان تشدیدش را متمرکز کند. نمی‌دانم بُردش در حالت کشنده چقدر است، اما چندان از آن دور نبوده‌ام، چون مثل نژادی گرفتار دل‌پیچه دولا شده بودم. به سختی نفس می‌کشیدم؛ میدان ضعیف‌شده به سینه‌ام خورده بود.

به‌زودی قایقی موتوری به آب می‌انداختند تا بیایند و کارم را تمام کنند؛ پس نمی‌توانستم بیش از آن روی پاروها خم بمانم و نفس‌نفس بزنم. تاریکی پشت سر من بود، پیش روی قایق، و باید به دل تاریکی پارو می‌زدم. با بازوهای ناتوان پارو زدم و دست‌هایم را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم هنوز پاروها را گرفته‌ام، چون گرفتنشان را حس نمی‌کردم. چنین به آب ناآرام و تاریکی رسیدم، به پهنه‌ی باز خلیج. آنجا ناچار شدم بایستم. با هر ضربه‌ی پارو، بی‌حسی بازوهایم بیشتر می‌شد. قلبم بی‌قاعده می‌زد و ریه‌هایم از یاد برده بودند چطور هوا بگیرند. می‌کوشیدم پارو بزنم، اما مطمئن نبودم بازوهایم حرکت می‌کنند. بعد کوشیدم پاروها را به درون قایق بکشم، اما نتوانستم. وقتی نوافکن گردان کشتی گشتی بندر، چون دانه‌ی برفی بر دوده، مرا از دل شب بیرون کشید، حتی نمی‌توانستم چشم‌هایم را از آن روشنایی برگردانم.

دست‌هایم را از دور پاروها باز کردند، از قایق بیرون کشیدند و چون سیاه‌ماهی شکم‌دریده‌ای بر عرشه کشتی گشتی خوابانده. حس می‌کردم از بالا نگاه می‌کنند، اما درست نمی‌فهمیدم چه می‌گویند؛ جز حرف یکی‌شان که از لحنش پیدا بود ناخداست. گفت: «هنوز ساعت ششم نشده.» و بار دیگر، در پاسخ به دیگری: «این چه ربطی به من دارد؟ شاه تبعیدش کرده؛ من از فرمان شاه پیروی می‌کنم، نه از فرمان کسی پایین‌تر از او.»

و چنین، برخلاف فرمان‌های رادیویی مردان تیبه در ساحل و برخلاف اصول‌های معاونش که از تلافی می‌ترسید، آن افسر گشتی کوسبن مرا از خلیج چاریسون گفراند و سالم در بندر شلت (Shelt)، در ارگورین، پیاده کرد. نمی‌دانم از سر شیفرگرتور (shifgrethor) در برابر مردان تیبه چنین کرد، مردانی که می‌خواستند بی‌سلاحی را بکشند، یا از سر مهربانی. نوسوت (Nusuth). «آنچه ستودنی است، توضیح‌ناپذیر است.»

وقتی ساحل ارگوتایی، خاکستری، از مه صبح بیرون آمد، برخاستم و پاهایم را به حرکت واداشتم. از کشتی به خیابان‌های ساحلی شلت (Shelt) رفتم، اما جایی در همان حوالی دوباره افتادم. وقتی بیدار شدم، در بیمارستان کومنسالی ناحیه ساحلی چهار چاریسون، کومنسالی بیست‌و‌چهارم، سنتنی (Sennethny)، بودم. این را به یقین دانستم، چون با خط ارگوتایی بر بالای تخت، پایه چراغ کنار تخت، فنجان فلزی روی میز کنار تخت، خود میز، هیب‌های (hieb) پرستار، روانداها و پیراهن بیمارستانی‌ام حک یا گلدوزی شده بود. پزشکی آمد و گفت: «چرا در برابر دوتِه (dothe) مقاومت کردی؟» -- (تو فصل ۵ام در مثال دوتِه رو دیدی، در دنیای رمان حالتی است که فرد می‌تواند در آن نیروی بدنی فوق‌العاده‌ای به کار بگیرد؛ بیشتر از توان معمولش).

گفتم: «من در دوتِه نبودم. در میدان صوتی بودم.»

«نشانه‌های نشانه‌های کسی است که در برابر مرحله استراحت دوتِه مقاومت کرده.» پزشکی پیر و تحکم‌آمیز بود و سرانجام وادارم کرد بپذیرم که شاید هنگام پاروزدن، بی‌آنکه روشن بدانم چه می‌کنم، نیروی دوتِه را برای مقابله با فلج به کار برده‌ام؛ و بعد، امروز صبح، در مرحله تانگن (thangen)، که آدم باید بی‌حرکت بماند، برخاسته‌ام و راه رفته‌ام و نزدیک بوده خودم را بکشم. وقتی این‌ها چنان‌که خودش می‌پسندید روشن شد، گفت یکی دو روز دیگر می‌توانم بروم و به سراغ تخت بعدی رفت. پشت سرش بازرس آمد. (پس از دوتِه، بدن وارد مرحله بازیابی به نام تانگن می‌شود و به استراحت و بی‌حرکتی نیاز دارد.)

در ارگورین، پشت سر هرکس بازرس می‌آید.

«نام؟»

نام خودش را نپرسیدم. باید یاد می‌گرفتم چون مردم ارگورین بی‌سایه زندگی کنم؛ نرنجم، بیهوده نرنجانم. اما نام سرزمینم را به او نگفتم؛ این به هیچ‌کس در ارگورین مربوط نبود.

«ترم هارث (Therem Harth)؟ این اسم ارگوتایی نیست. کدام کومنسالی - کمونالیتِه - (Commensality)؟»

«کل‌هاید.»

«کل‌هاید کومنسالی ارگورین نیست. مدارک ورود و شناسایی‌ات کجاست؟»

مدارک کجا بود؟

پیش از آنکه کسی مرا به بیمارستان بفرستد، در خیابان‌های شلت حسابی زیرورویم کرده بودند؛ و بی‌محرک و اسباب و پالتو و کفش و پول به بیمارستان رسیده بودم. این را که شنیدم، خشم را رها کردم و خندیدم؛ در ته گودال خشمی نیست. بازرس از خنده‌ام رنجید. «نمی‌فهمی که بیگانه‌ای تهیدست و ثبت‌نشده‌ای؟ چطور می‌خواهی به کل‌هاید برگردی؟»

«با تابوت.»

«نباید به پرسش‌های رسمی پاسخ نامناسب بدهی. اگر قصد بازگشت به کشور را نداری، به مزرعه داوطلبانه (Voluntary Farm) فرستاده می‌شوی، که در آن برای ازال مجرم، بیگانگان و اشخاص ثبت‌نشده جا هست. در ارگورین جای دیگری برای تهیدستان و خرابکاران نیست. بهتر است اعلام کنی که قصد داری ظرف سه روز به کلرهاید برگردی، وگرنه ناچارم...»

«ورودم به کلرهاید ممنوع است.»

پزشک، که با شنیدن نامم از کنار تخت بعدی برگشته بود، بازرس را کنار کشید و مدتی زیر لب با او حرف زد. قیافه بازرس مثل آبجوی فاسد ترش شد. وقتی نزد من برگشت، شمرده و کش‌دار، انگار هر کلمه را به‌زور می‌بخشد (، کش‌دار و با اکراه از ادای تک‌تک کلمات گفت)، گفت: «پس فرض می‌کنم قصد خود را به من اعلام خواهی کرد مبنی بر اینکه برای دریافت مجوز اخذ اقامت دائم در کومنسالی بزرگ ارگورین (Great Commensality of Orgoreyn) درخواست ارائه دهی، مشروط به یافتن و حفظ شغلی سودمند در مقام یک رقم از ارقام یک کومنسالی یا شهرستان؟»

گفتم: «بله.» با آن کلمه «دائم» دیگر شوخی‌ای در کار نبود؛ اگر واژه‌ای بوی مرگ بدهد (نوشته شبیه جمجمه باشد که همون مرگه)، همین است.

پس از پنج روز، اقامت دائم گرفتم، مشروط به ثبت‌نام به‌عنوان یک رقم در شهرک میشنوری، که خودم درخواست کرده بودم؛ و برای سفر به آن شهر مدارک شناسایی موقت به من دادند. آن پنج روز گرسنه می‌ماندم، اگر پزشک پیر مرا در بیمارستان نگه نمی‌داشت. خوشش می‌آمد نخست‌وزیری از کلرهاید در بخش خود داشته باشد؛ و نخست‌وزیر سپاسگزار بود.

در کاروان حمل ماهی تازه از شلت، بارگیر قایق‌های زمینی شدم و با کارکردن هزینه سفرم به میشنوری را فرآوردم. سفری تند و بدبو بود که در بلزهای بزرگ جنوب میشنوری پایان گرفت؛ آنجا زود در سردخانه‌ها کار پیدا کردم. تابستان در چنین جاهایی همیشه کار هست: بارگیری و بسته‌بندی و انبارکردن و فرستادن مواد فاسدشدنی. بیشتر با ماهی سروکار داشتم و با همکاران سردخانه‌ام در جزیره‌ای کنار بلزها زندگی می‌کردم؛ جزیره ماهی (Fish Island) می‌نامیدندش؛ بوی گند ما را می‌داد. اما کارم را دوست داشتم، چون بیشتر روز در انبار سرد نگه می‌داشت. میشنوری در تابستان حمام بخار است. مرهای تپه‌ها بسته‌اند؛ رودخانه می‌جوشد؛ آدم‌ها عرق می‌ریزند. در ماه اُکره (Ockre)، ده شبانه‌روز دما هرگز از شصت درجه پایین نیامد و یک روز گرما به هشتاد و هشت درجه رسید. پایان روز که از پناهگاه سرد و ماهی‌بوی خود به آن کوره خوب رانده می‌شدم، یکی دو مایل تا کناره‌بند کوندر (Kunderer Embankment) راه می‌رفتم؛ آنجا درخت بود و می‌شد رود بزرگ را دید، هرچند نمی‌شد تا کنارش پایین رفت. تا دیروقت پرسه می‌زدم و سرانجام از میان شب سوزان و خفه به جزیره ماهی برمی‌گشتم. در آن بخش از میشنوری که من بودم، چراغ‌های خیابان را می‌شکستند تا کلرهایشان در تاریکی بماند. اما خودروهای بازرسان مدام در آن خیابان‌های تاریک سرک می‌کشیدند و نور می‌انداختند و تنها خلوت تهیدستان را از آنان می‌گرفتند: شب را.

قانون تزه ثبت بیگانگان، که در ماه کوس (Kus) به‌عنوان حرکتی در نبرد سایه‌ها با کلرهاید تصویب شد، ثبت مرا باطل کرد و کارم را از من گرفت؛ و نیم ماه در اتاق‌های انتظار بازرسان بی‌پایان ماندم.

همکارانم به من پول قرض دادند و برای شامم ماهی زدیدند، و پیش از آنکه از گرسنگی بمیرم دوباره ثبت شدم؛ اما درسم را گرفته بودم. آن مردان سخت‌جان و وفادار را دوست داشتم، ولی در تله‌ای زندگی می‌کردند که راه گریزی نداشت؛ و من در میان کسانی کار داشتم که کمتر دوستشان می‌داشتم. تماس‌هایی را گرفتم که سه ماه عقب انداخته بودم.

روز بعد در رخت‌شوی‌خانه حیاط جزیره ماهی با چند نفر دیگر پیراهنم را می‌شستم. همه برهنه یا نیمه‌برهنه بودیم که از میان بخار و بوی گند چرک و ماهی و شُرُشُر آب شنیدم کسی مرا به نام سرزمینم صدا می‌زند؛ و آنجا، در رخت‌شوی‌خانه، کومنسال یگی (Commensal Yegey) ایستاده بود، درست همان‌طور که هفت ماه پیش در مراسم پذیرایی از سفیر مجمع‌الجزایر، در تالار تشریفات کاخ لهن‌رنگ، دیده بودمش. با صدای زیر و بلند و تودماغی ثروتمندان می‌شنوری گفت: «از اینجا بیا بیرون، استراون. آه، آن پیراهن لعنتی را ول کن.»

«دیگری ندارم.»

«پس از آن آش بیرونش بکش و بیا. اینجا گرم است.»

دیگران با کنجکاوی عبوس نگاهش می‌کردند؛ می‌فهمیدند مرد ثروتمندی است، اما نمی‌دانستند کومنسال است. از بودنش در آنجا خوشم نمی‌آمد؛ باید کسی را دنبال می‌فرستاد. ارگوتایی‌های اندکی احساس تِراکت دل‌زدگی می‌خواستند. می‌خواستم از آنجا بیرونش ببرم. پیراهن خیس به کارم نمی‌آمد، پس به پسری بی‌اجاق که دوروبر حیاط می‌پلکید گفتم تا برمی‌گردد آن را برایم به تن نگه دارد. بدهی‌ها و اجاره‌ام پرداخت شده بود و مدارکم در جیب هیبم بود. بی‌پیراهن، جزیره کنار بل‌رها را ترک کردم و با یگی به میان خانه‌های قدرتمندان بازگشتم.

به‌عنوان «منشی» او بار دیگر در دفترهای ارگورین ثبت شدم؛ این بار به‌عنوان وابسته، نه رقم. نام کفایت نمی‌کند؛ باید برچسب داشته باشند و نوع چیز را بگویند تا بتوانند خود چیز را ببینند. اما این بار برچسبشان درست بود؛ وابسته بودم. و زود به جایی رسیدم که به مقصودی لعنت بفرستم که مرا به اینجا کشانده بود تا نان دیگری را بخورم. زیرا یک ماه دیگر هم گذشت و هیچ نشانی به من ندادند که به آن مقصود نزدیک‌تر از زمانی شده باشم که در جزیره ماهی بودم.

عصر بلرانی آخرین روز تابستان، یگی مرا به اتاق کارش خواند. آنجا او را در گفت‌وگو با کومنسال ناحیه سکوه (Sekeve)، اُسله (Obsle)، یافتیم؛ او را از زمانی می‌شناختم که رئیس هیئت تجارت دریایی ارگورین در لهن‌رنگ بود. کوتاه‌قد و گودکمر، با چشم‌های کوچک مثلثی در چهره‌ای چاق و تخت، در کنار یگی ظریف و استخوانی ترکیب غریبی می‌ساخت.

یکی شلخته به نظر می‌رسید و دیگری شیک‌پوش خودنما؛ اما بیش از این‌ها بودند. دو تن از آن سی‌وسه تنی بودند که بر ارگورین فرمان می‌راندند؛ و باز، بیش از این هم بودند.

تعارف‌ها که ردوبدل شد و جرعه‌ای از آب حیاتِ سیث (Sith) نوشیدیم، اُسله (Obsle) آهی کشید و به من گفت: «حالا بگو چرا در ساسینوث (Sassinoth) آن کار را کردی، استراون؟ اگر کسی بود که گمان می‌کردم هرگز در زمان‌بندی کاری یا سنجش شیفته‌گرتور اشتباه نمی‌کند، تو بودی.»

«ترس در من از احتیاط سنگین‌تر شد، کومنسال.»

«آخر ترس از چه؟ از چه می‌ترسی، استراون؟»

«از آنچه حالا دارد روی می‌دهد. ادامه رقابت بر سر اعتبار در ره سینوت (Sinoth Valley)؛ تحقیر کل‌های؛ خشمی که از تحقیر برمی‌خیزد؛ و استفاده حکومت کل‌های از آن خشم.»

«استفاده؟ برای چه؟»

اُسله (Obsle) آداب نمی‌داند؛ یگی، ظریف و زورنچ، میان حرف آمد:

«کومنسال، لرد استراون مهمان من است و مجبور نیست بازخواست را تحمل کند...»

ابسله با پوزخندی گفت: «لرد استراون هر وقت و هرطور صلاح بداند پاسخ می‌دهد، چنان‌که همیشه داده.» سوزنی بود پنهان در توده‌ای چربی. «می‌داند که اینجا میان دوستان است.»

«دوستانم را هر جا بیابم می‌پذیرم، کومنسال؛ اما دیگر انتظار ندارم مدت زیادی نگهشان دارم.»

«این را می‌فهمم. با این همه، همان‌طور که ما در اسکوه (Eskeve) می‌گوییم، می‌شود با هم سورتمه‌ای کشید بی‌آنکه کمربند یکدیگر باشیم، نه؟ آخر، عزیزم، می‌دانم چرا تبعیدت کردند: چون کلرهاید را بیش از شاهش دوست داشتی.»

«شاید بیشتر به این دلیل که شاه را بیش از پسرعمویش دوست داشتم.»

یگی گفت: «یا چون کلرهاید را بیش از ارگورین دوست داشتی. اشتباه می‌کنم، لرد استراون؟»

«نه، کومنسال.»

ابسله Obsle گفت: «پس فکر می‌کنی تیبه می‌خواهد کلرهاید را همان‌طور ادله کند که ما ارگورین را ادله می‌کنیم؛ با کرایبی؟»

«همین‌طور است. فکر می‌کنم تیبه، با استفاده از اختلاف ره سینوت چون مهمیزی، و با تیزترکردن آن هرگاه لازم شود، شاید در یک سال تغییری در کلرهاید پدید آورد بزرگ‌تر از هرچه در هزار سال گذشته دیده است. الگویی دارد که از آن پیروی کند: سارف (Sarf). و می‌داند چطور بر ترس‌های آرگاون دست بگذارد. این آسان‌تر از کوششی است که من برای برانگیختن شجاعت آرگاون می‌کردم. اگر تیبه موفق شود، آقایان، خواهید دید دشمنی هم‌سنگ خود پیدا کرده‌اید.»

ابسله سر تکان داد. یگی گفت: «از شیفرگرتور چشم می‌پوشم. منظورت چیست، استراون؟»

«این: آیا قله بزرگ (Great Continent) گنجایش دو ارگورین را دارد؟»

ابسله گفت: «بله، بله، بله، همین فکر. همین فکر؛ مدت‌ها پیش در سرم کاشتی‌اش، استراون، و هرگز نمی‌توانم از ریشه درش بیاورم. سایه ما بیش از حد بلند می‌شود. کلرهاید را هم خواهد پوشاند. خصومت میان دو خاندان، بله؛ یورش میان دو شهر، بله؛ اختلاف مرزی و چند انبار سوخته و چند قتل، بله؛ اما خصومت میان دو ملت؟ یورشی که پنجاه میلیون جان را درگیر کند؟ آه، به شیر شیرین مشه (Meshe)، این تصویری است که بعضی شب‌ها خوابم را به آتش کشیده و عرق‌ریزان از جا بلند کرده... در امان نیستیم، در امان نیستیم. خودت می‌دانی، یگی؛ بلرها به شیوه خودت گفته‌ای.»

«تا حالا سیزده بار به ادامه‌دادن اختلاف ره سینوت رأی مخالف داده‌ام. اما چه فایده؟ جناح سلطه (Domination faction) بیست رأی آماده به فرمان در اختیار دارد و هر حرکت تیبه، تسلط سارف را بر آن بیست رأی بیشتر می‌کند. در سراسر ره حصار می‌کشد و در امتدادش نگهبانانی می‌گذارد با تفنگ یورش؛ تفنگ یورش! فکر می‌کردم این‌ها را در موزه نگه می‌دارند. هر وقت جناح سلطه به چالشی نیاز داشته باشد، تیبه یکی پیش پایش می‌گذارد.»

«و این‌گونه ارگورین را نیرومندتر می‌کند. اما کلرهاید را هم. هر پاسخی که به تحریک‌های او بدهید، هر تحقیری که بر کلرهاید روا دارید، هر افزایشی در اعتبار خودتان، به نیرومندترشدن کلرهاید کمک خواهد کرد تا هم‌سنگ شما شود؛ همچون ارگورین، یکسره زیر فرمان مرکزی واحد. و در کلرهاید تفنگ یورش را در موزه نگه نمی‌دارند. نگهبانان شاه آن را حمل می‌کنند.»

یگی برای همه جرعه‌ای دیگر آب حیات ریخت. اشراف ارگوتایی آن آتش گران‌بهارا که از سیث، از پنج‌هزار مایل آن‌سوتر، از دریا‌های مه‌آلود می‌آوردند، چنان می‌نوشند که گویی آبجوست. ابسله دهانش را پاک کرد و پلک زد.

گفت: «خب، این‌ها تا حد زیادی همان چیزهایی است که فکر می‌کردم و هنوز می‌کنم. و فکر می‌کنم سورتمه‌ای داریم که باید با هم بکشیم. اما پیش از آنکه به بندش مرآیم، سؤالی دارم، استراون. کلاه را یکسره روی چشم‌هایم کشیده‌ای. حالا بگو این همه پرده‌پوشی و ابهام‌تراشی و حرف بی‌سروته درباره فرستاده‌ای از آن سوی ماه برای چه بود؟»

پس گنلی آی (Genly Ai) درخواست اجازه ورود به ارگورین کرده بود.

«فرستاده؟ همان است که می‌گوید.»

«و آن چیست؟»

«فرستاده‌ای از جهانی دیگر.»

«حالا دیگر از آن استعاره‌های لعنتی و سایه‌وار کلرهایدات خبری نباشد، استراون. از شیفرگرتور چشم می‌پوشم، کنارش می‌گذارم. جوابم را می‌دهی؟»

«داده‌ام.»

ابسله گفت: «موجودی از جهانی دیگر است؟» و یگی پرسید: «و به حضور شاه آرگاوان رسیده؟»

به هردو پاسخ مثبت دادم. یک دقیقه خاموش ماندند و بعد هردو هم‌زمان شروع به حرف‌زدن کردند؛ هیچ‌یک نمی‌کوشید علاقه‌اش را پنهان کند. یگی می‌خواست دور موضوع بگردد، اما ابسله یگراست سر اصل مطلب رفت. «پس در نقشه‌های تو چه جایگاهی داشت؟ ظاهراً خودت را بر سر او به خطر انداختی و افتادی. چرا؟»

«چون تیب به زیر پام زد. چشمم به ستاره‌ها بود و گلی را که در آن راه می‌رفتم نمی‌دیدم.»

«به اخترشناسی رو آورده‌ای، عزیزم؟»

«بهتر است همه‌مان به اخترشناسی رو بیاوریم، ابسله.»

«این فرستاده تهدیدی برای ماست؟»

«گمان نمی‌کنم. از سوی مردمش پیشنهاد ارتباط، تجارت، پیمان و اتحاد آورده، و هیچ‌چیز دیگر. تنها آمده، بی‌سلاح و بی‌دفاع، با چیزی جز دستگاهی ارتباطی و سفینه‌اش که گذاشت تمام‌وکمال بررسی‌اش کنیم. گمان نمی‌کنم باید از او ترسید. با این همه، در دست‌های خالی‌اش پایان پادشاهی و کومنسالی‌ها را با خود آورده است.»

«چرا؟»

«با بیگانگان چگونه می‌توانیم روبه‌رو شویم، جز چون برادران؟ گتن (Gethen) چگونه می‌تواند با اتحادی از هشتاد جهان وارد گفت‌وگو شود، جز در مقام یک جهان؟»

یگی گفت: «هشتاد جهان؟» و با ناآرامی خندید. ابسله کج‌کج نگاهم کرد و گفت: «دلم می‌خواست فکر کنم زیادی با آن دیوانه در کاخش مانده‌ای و خودت هم دیوانه شده‌ای... به نام مشه! این یاهوها درباره اتحاد با خورشیدها و پیمان با ماه چیست؟ آن مرد چطور به اینجا آمده؟ سوار بر دنباله‌دار؟ بر پشت شهاب؟ سفینه؛ چه جور کشتی‌ای در هوا شناور می‌ماند؟ در خلأ؟ با این همه، دیوانه‌تر از همیشه‌ات نیستی، استراون؛ یعنی زیرکانه دیوانه‌ای، خردمندانه دیوانه‌ای. همه کلرهایدی‌ها دیوانه‌اند. راه بیفت، سرورم، دنبالت می‌آیم. ادامه بده!»

«من به جایی نمی‌روم، ابسله. کجا دارم بروم؟ اما شما شاید به جایی برسید. اگر کمی از پی فرستاده بروید، شاید راهی به شما نشان دهد که از دره سینوت بیرون بروید، از این مسیر شومی که در آن گرفتاریم.»

«بسیار خوب. در پیری به اخترشناسی رو می‌آورم. به کجا می‌بردم؟»

«به سوی بزرگی، اگر خردمندانه‌تر از من پیش بروید. آقایان، من با فرستاده بوده‌ام، سفینه‌اش را که از خلأ گذشته دیده‌ام و می‌دانم که بهراستی و به معنای دقیق کلمه، پیام‌آوری از جایی جز این زمین است. اما دربارهٔ صداقت پیامش و درستی توصیف‌هایش از آن جای دیگر، راهی برای دانستن نیست؛ تنها می‌توان چنان داوری کرد که دربارهٔ هر انسانی می‌کنیم. اگر یکی از ما بود، مردی درستکار می‌خواندمش. شاید خودتان در این باره داوری کنید. اما این یکی یقینی است: در حضور او، خط‌هایی که بر زمین می‌کشیم نه مرزی می‌سازند و نه دفاعی. بر دروازه‌های ارگورین، هم‌اوردی بزرگ‌تر از کلرهاید ایستاده است. کسانی که با آن چالش روبه‌رو شوند، کسانی که نخست ترهای زمین را بگشایند، رهبران همهٔ ما خواهند بود. همه: هر سه قلره، سراسر زمین. مرز ما حالا دیگر خطی میان دو تپه نیست؛ خطی است که سیلره‌مان در گردش به دور خورشید ترسیم می‌کند. اکنون به خطر انداختن شیفرگرتور بر سر فرصتی کوچک‌تر از این، کار ابلهان است.»

یگی را با خود همراه کرده بودم، اما ایسله، فرورفته در چربی تنش، با چشم‌های کوچکش نگاهم می‌کرد. گفت: «باورکردن این‌ها یک ماه وقت می‌خواهد. و اگر از دهان هرکس جز تو بیرون آمده بود، استراون، آن را فریبی محض می‌دانستم، توری برای غرور ما، بافته از نور ستارگان. اما گردنِ راست و انعطاف‌ناپذیرت را می‌شناسم؛ سخت‌تر از آن است که برای فریب‌دادن ما زیر ننگی ساختگی خم شود. نمی‌توانم باور کنم راست می‌گویی، و با این همه می‌دانم دروغ خفیات می‌کند... خب، خب. با ما حرف خواهد زد، همان‌طور که پیداست با تو زده؟»

«همین را می‌خواهد: حرف بزند، شنیده شود. آنجا یا اینجا. اگر دوباره بکوشد در کلرهاید صدایش را به گوش کسی برساند، تپیه خاموشش می‌کند. برایش می‌ترسم؛ انگار خطری را که تهدیدش می‌کند نمی‌فهمد.»

«آنچه را می‌دانی به ما خواهی گفت؟»

«خواهم گفت؛ اما دلیلی هست که خودش نتواند به اینجا بیاید و برایتان بگوید؟»

یگی، که با ظرافت ناخنش را می‌جوید، گفت: «گمان نمی‌کنم. درخواست اجزّه ورود به کومنسالی را داده است. کلرهاید مخالفتی ندارد. درخواستش در دست بررسی است...»